



تألیف: ایگناتی کراچکوفسکی

ترجمه: پرویز اذکایی

تأثرات من از الازهر - همان مدرسه عالی جهان اسلامی که آنجا دیدم - در کتابخانه اسکندریه به صورت کاملاً مختلف تداعی شد. چه این کتابخانه، بخشی از یک ساختمان نوین سبک اروپایی را اشغال کرده، که مقر انجمن شهری (شهرداری) اسکندریه است. شعبه شرقی یک تالار بزرگ از کتابخانه بود که دولاپ‌های معمولی کتب کنار دیوارها برپاست، و یک میز دراز وسط تالار قرار گرفته است. دیدار کنندگان دیگری در آن وقت در کتابخانه نبودند، و سرپرست آنجا با طیب خاطر در شعبه شرقی را به رویم گشود. این شعبه را شیخ جوانی درس خوانده الازهر اداره می‌کرد. حقیقت آن که اگر وی آن ردای خاکستری تیره گون با آستین‌های گشاد را در بر نداشت، مشکل می‌فهمیدم که وی درس خوانده الازهر است. عینک و ریش چانه‌ای سه گوش، زبان فرانسه‌ای که بلغور می‌کرد، و اینها چنین نماید که از دست‌نوشته‌هایی که گنجینه نموده مهمتر باشد. همه این ظواهر در بادی نظر حاکی از آن است که شیخ یک اروپایی در لباس ملی عربی باشد. لیکن تکلم به زبان عربی و گفتگوی من با او درباره ادب عربی به زودی آن ظواهر خارجی را دور ساخت، که بسا ناشی از همان هنجار همگانی زندگی در اسکندریه بوده باشد.

در کتابخانه اسکندریه دست‌نوشته‌ها بر آیین و بسامان بود، بل فهرستی موجز بر همان نهج فهرست کتابخانه الازهر داشت، منتها بین کتابهای چاپی و نسخه‌های خطی فرقی ننهاد. آن شیخ جوان خواسته بود که برابر با نمونه‌های اروپایی باشد، اما بجز اندکی بهای گنجینه‌های آنجا را نمی‌دانست. باری، امیدها فرییم نمی‌دهند، چه آن که از بیست دست‌نوشته قابل توجه، دو دست‌نوشته یافتیم که همانا

در جستجوی نسخ خطی



همراه با دست‌نوشته‌ها

(صفحاتی از خاطرات درباره کتابها و مردم)

بخش سوم

۳. رساله نانوشته استاد (۱۹۱۰).

«أودی الشباب حمیداً ذوالتعجیب

لو کان یدرکه رخص الیعاقیب»^۱

(= بلعجب آدمی، ستوده وار، جوانی ز دست هشته / اگر

آن را در می‌یافت، از پشاش شتابان می‌تاخت)

هیچ نمی‌دانستم که چرا این بیت، سراسر امروز در گوش من صدا می‌کرد، خود را بدون هیچ قصد و عمدی در ماه ژانویه از سال ۱۹۱۰ بیاد آوردم. که برای دوم بار از قاهره به بیروت بازگشتم اسکندریه شهر کالاها و پنبه است، مگر اندکی مرا خوش نیامد.

زیرا از دیر باز آنجا بیش از آنچه یادآور شرق باشد، غرب را به یاد می‌آورد. ولی به هر حال، تصمیم کردم که چند روزی در آنجا درنگ کنم، و خواستم که حبیب الزیات را بشناسم که در کار تجارت خشکبار و صدور آن به سراسر جهان بود، اما هر لحظه از اوقات فراغت را مغتنم شمرده به تحقیق در باب دست‌نوشته‌ها می‌پردازد. دانشمندی با ذوق و باریک بین و دوستدار دست‌نوشته‌ها بود، و با تمام استواری که داشت از دست‌نوشته‌های کهن، گونه‌های فراموش شده زندگی مربوط به فرهنگ عربی را برمی‌گرفت، سپس در احیای آن اطوار طی مقالات متعدد خود کار می‌کرد. هم چنین، خواستم که نگاهی به دست‌نوشته‌های کتابخانه اسکندریه بیفکنم، چه جرجی زیدان داستان نویس و دانشمند ادیب در قاهره به من اطلاع داد که بخشی از کتابخانه خدیوی ابراهیم پاشا بن محمد علی بنیان گذار خاندان خدیویه مصر در آنجاست. زیدان در نامه‌ای به کتابخانه اسکندریه سفارش همراهی نموده تا درهای آنجا بر روی من باز شود.



خود دستنگاشته استاد بزرگ فن باشد، که با تمام جزئیات دقت و بل با آزادی تمام یک هنرمند حقیقی نویسه کرده است.

هنگامی که مشغول مطالعه دستنوشته شدم، به زودی آنچه را که مربوط به شکل ظاهری آن بود فراموش کردم، و از آن به مضمون و محتوای نسخه پرداختم. بیت‌های شاعری متذوق از شاعران قدیم عرب، در برابر دیدگان آمد که بی گمان از عصر جاهلی است. بیت سرشار از گونه‌های زندگی بدوی است، که به درستی جزئیات کاملی از زندگانی آن بدویان را بازتاب می‌کند. آن اشعار به همان شیوه چکامه‌های جاهلی سروده شده، و بر روش آن‌ها همی رود.

بعضی اوقات این صورت‌های شعری به آهنگی فلسفی آنگ می‌خورد. یکی از همان چکامه‌ها با این بیت آغاز می‌شود:

«أودی الشباب حمیداً ذوالتعجیب

لو کان یدرکه رکض الیعاقیب!»
این بیت فوراً در ذهن من نشست. و اما شاعر چنان که در نسخه خطی یاد گردیده، همانا سلامة بن جندل است که در نزد من این نام چندان آشنا نیست، و البته از اصحاب معلقات و دیوان‌های شعری ششگانه مشهور هم نباشد. اما حقیقت آن که موهبت شعری از تمام ابیات وی می‌تراود و مشهود است.

با نشاط مداوم بنای جستجوی سطر به سطر نهادم و حسب انفعال پی بردم که بخت مرا در نیل به یک کشف علمی یار گشته است. در کتابخانه یک راهنمای اروپایی یا فهرستی اروپایی از برای اسامی

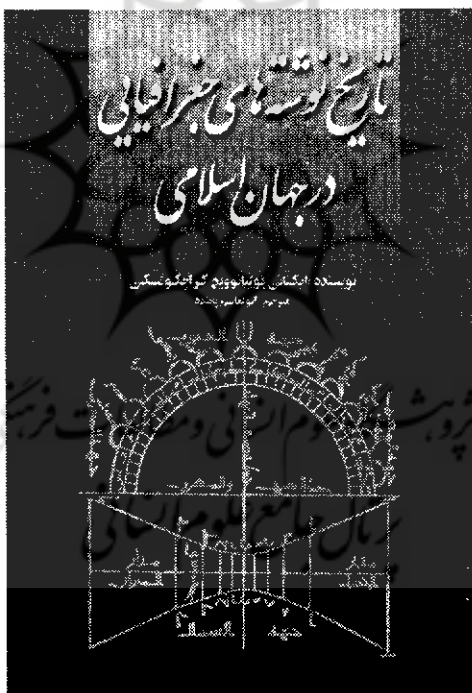
شاعران قدیم نبود. کتاب بروکلیمان را هم حین سفر همراه نداشتم، همان کتابی که دل‌آشنای همه عرب‌شناسان است. بسا که همین شاعر باز یافته من در فهرست‌های اروپایی یا در کتاب بروکلیمان مذکور باشد، منتها چیزی که از آن یقین داشتم همین بود که این دستنوشته همانا نسخه‌ای یگانه

دو گوهر یکدانه پیوسته با شعر عربی که به وجهی خاص در آن زمان برای من اهمیت داشت. یکی از آن دستنوشته‌ها شامل اشعار یکی از شاعران کم‌سالتر همروزگار ابوالفداء تاریخنگار نامدار سوریه بود. آن شاعر وطن‌دوست بزرگ و پاکدل، اشعاری در فضایل و ستایشها از شهر «حماء» سروده، که آنجا را من نیز با بوستانها و چرخهای آبکشی پر سر و صدا شناختم. این شاعر گاهگاه زبان شیوا را رها می‌کند، و در سرایش خود زبان عامیانه سوری بکار می‌گیرد. پس به تائی برخی گلچین‌ها از آن دستنوشته فراهم ساختم که حدود پنج سال بعد آنها را به طبع رساندم، منتها خود آن دستنوشته تا این زمان نسخه یگانه است.

با این حال، آن دستنوشته مگر اندکی مرا برنینگیخت، اما دستنوشته دوم توانست زمانی دراز شعور مرا تحت تأثیر بگیرد. آگاهی بر آن نسخه را به روزهای آخر توقف در اسکندریه آنگاه که بلیط کشتی را گرفتم موقوف نموده، و چون نسخه به دستم رسید با خیال راحت و خورسندی بنای

نظر در آن دستنوشته گذاشتم، که هم پیدا بود یکی از نمونه‌های خوشنویسی است. تاریخ آن به سده ششم هجری باز می‌گردد، و بر همه آثار هنری مکتب خط نگاری که سالار و پیشتاز آن ابن البواب معروف بود احتوا یافته است. صفحات دستنوشته کوچک و هر یک از آنها شامل سه یا چهار بیت باشد، که به شیوه‌ای هنری و زیبا با قلم درشت، مضبوط به شکل تمام حرکات و علامات قرائت نگاشته آمده است. با آن روش هنری ویژه مکتب «ابن البواب» هر بیت شعر نوشته آمده، لیکن صفحه از برای هر بیت وسعتی

ندارد، پس آخر سطور رو به بالا میل می‌کند تا که باقی بیت به حروف کوچک نوشته آید، با آن که این شیوه از نظر فنی نامناسب باشد، اما به هر شکل هنری جانی بخشیده است. رنگ پایه آن شکل‌های هنری همانا رنگ سبز است که به مرور زمان مات شده، دیدن آن چشم نواز است. بی گمان این



است، و در این تردیدی نباشد. اکنون موضوع روشن است، این که من نمی‌توانم چنین کشفی را دور بیندازم، همین امری است که از روز اول دیدن دستنوشته بدان عزم کردم. من روز آینده عازم سفر بودم و بلیط سوار شدن بر کشتی را هم پیش خریده، اما آن وقت پس از دیدن دستنوشته مزبور در بازدید از کتابخانه اسکندریه عزم بر تأخیر سفر نمودم، پس بلیط را برای عزیمت بعدی دیگر عوض کردم. چاره‌ای نداشتم که تمام دستنوشته را کاملاً بنویسم، پس دو روز در کار تب آلود سرشار از شور و شوق سپری کردم، آن شیخ جوان حیران شد، حیرت خود را هم پنهان نمی‌کرد، سرانجام کلید کتابخانه را به من داد و خواهش نمود که شامگاهان موقع خروج خود آن راه به دربان باز دهم.

اینک من سوار بر کشتی بخاری، گویا که از خود غایبم، تمام افکار من متوجه عرب جاهلیت است، ولی در قبال آن نسختی کامل از شعر سلامة بن جندل مصحوب من باشد، که به گونه‌ای دقیق تماماً مطابق با همه جزئیات نسخه خطی کتابخانه اسکندریه بر نوشته است. شبانگاه وقتی از «یافا» گذشتیم، خوابم نیامد و آنگاه که بر روی عرصه کشتی قدم می‌زدم، در اندیشه عطر باغ‌های پرتقال نبودم که گهگاه از چند کیلومتری دریا در کشتی به مشام می‌رسید، تنها در اندیشه امکان نوشتن رساله‌ای درباره این شاعر بودم. آرزوها اینک در برابر نمایان می‌شوند. از طرفی می‌خواهم حقیقت وضع واقعی که اشعار سلامة بن جندل در آن پدیده آمده پژوهش کنم، و لازم است که پژوهش به همان روش باشد که یعقوب در تألیف اخیر خود راجع به زندگی بدوی کهن پیروی کرده، از طرفی دیگر مرا چنین نماید که به تحلیل اشعار سلامة بن جندل بپردازم، به طوری که آن تحلیل یک فرگشت دهی به آرا و افکار شوارتز در مورد یکی از شاعران اموی باشد. شوارتز آن اندیشه‌ها را در کتابی که به سال ۱۹۰۹ منتشر شد، ضبط کرده است. حقیقت آن که موضوع رساله استادی و نصف عملی که این رساله الزام می‌کند در برابر نمایان گردید، ولی سلامة بن جندل مزاحم این کار شده و آن را فرو پوشانده است. این امر نسبت به یک عرب‌شناس بالنده طبیعی است که میل مبرم در ابراز باز یافت علمی خود احساس می‌کند، و این که می‌خواهد تقدّم فضل خود را در آن باز یافت ثابت نماید، و امیدوار است در گنجۀ بزرگ تاریخ علم

جای کوچکی از برای خود بیابد. سرانجام وقتی که کشتی به بیروت نزدیک می‌شد، تصمیم کردم که موضوع قبلی رساله استادی خود را کنار بگذارم و بدین موضوع جدید بپردازم، خصوصاً که معتقد بودم این در قیاس با موضوع سابق، زمانی کمتر می‌طلبد.

البته پیداست که غایت نشاط و غرور مستولی بر من چه باشد، که صبح فردا حتی پیش از ساعت هشت تنداندند نزد استاد بیروتی ام لوئیس شیخو در دانشگاه قدیس یوسف رفتیم، همان دانشگاه که ساختمانی بزرگ و نمایان نه تنها در آن برزن که زندگی می‌کردم بلکه در سراسر شهر دارد. استادم که خود با جهان کتاب و دستنوشته‌ها پیوسته بود، نیز به خوبی می‌فهمید و حقیقت آن احساسی را که بر من چیرگی می‌نمود به تمامی ارج می‌نهاد. می‌دانستم که او در خوشحالی و احساس من سهیم خواهد شد، و یقین داشتم که او را در خانه یا صومعه محقرانه‌اش نشسته در حال خواندن نمونه‌های پایان‌ناپذیر مطبعی مجلة المشرق خواهم یافت، یا نشسته در همان مکان آشنای کتابخانه شرقی خواهم دید، در همان آشکوب که من نیز مکانی معنادار آن یافته بودم، و سواى ما دو تن معمولاً تا چند دقیقه کسی جز بعضی اساتید دانشکده شرقی به کتابخانه نمی‌آمد. به همین قرار شیخو را نشسته دیدم که در حال خواندن نمونه‌های چاپی مربوط به شماره آینده مجله می‌باشد. پس از سلام و علیک نگاهم به چیزی افتاد، در برابر وی بعضی اشعار دیدم، پس از او پرسیدم که: این مقاله چیست؟ گفت: «دارم دیوان سلامة بن جندل را چاپ می‌کنم». حسابی یکه خوردم و از حال رفتم، تنها آنچه توانستم انجام دهم این که پچپچ کنان پرسیدم: «طبق دستنوشته اسکندریه؟». شیخو نگاهی به من کرد که انگار حرف مرا نفهمیده، گفت: «خیر، حسب دستنوشته استانبول». سپس به نوبه خود از سبب واکنش من پرسید، کمی که آرام شدم حکایت خود باز گفتم. تعجب او نیز حدی نداشت، چیزی از او برنیامد جز این که دست خود را شگفت زده فرا کرد و گفت: «چیز عجیبی است!». پس به تطبیق بین دو دستنوشته پرداختیم، و آشکار شد که آن دو برادر هم هستند، از یک مکتب، و تاریخ هر دو نزدیک به هم باشد. اما انگیزه شیخو در مطالعه این جندل کم شگفتی نداشت، چه چند ماه پیش شرق شناس مشهور فرانسوی کلمان هوار همین اشعار

سلامة بن جندل را از همان دستنوشته استانبول در مجله آسیایی چاپ کرده. ولی چون وی عربشناس بزرگی نبود، کار وی توفیق کافی بهمراه نداشت. پس از آن شیخو تصمیم به طبع ویراسته‌ای از اشعار ابن جندل بر اساس نسخه استانبول کرده، که پیشتر آن را بر نوشته بود. ولی هیچ چیز از نسخه اسکندریه نمی‌دانست. پس جز این از من بر نمی‌آمد که نسخه ویژه خود را در اختیار وی بگذارم، و او در ایراد بعضی تصحیحات بر متن از آن بهره برد. بدین گونه رساله استادی من برای همیشه نانوشته ماند. همان رساله‌ای که در ذهن خود تصور نمودم. بنیاد آن بازیافت فروباشید، و از آنی بودن آن امید به توفیق با سبق یابی در این امر نیستم. چندین مقاله کوتاه و ملاحظات به مناسبت انتشار طبع شیخو نوشته آمد. ولی آن کار بزرگی که در باره سلامت بن جندل همانگاه بر روی کشتی بخاری در سر می‌پروراند، تا کنون به ظهور نیامده است.

هم اینک که سخن پیرامون اتفاقات در امر علم است، همواره با خاطر می‌آید که چگونه سه تن دانشمند فرانسوی و عربی و روسی جملگی در یک زمان ولی در مکان‌های مختلف، مشغول مطالعه یک شاعر تازی بر پایه یک دستنوشته بوده‌اند. هنگامی که با اشعار سلامت بن جندل یا با اسم او مواجه می‌شوم، فضای آن تالار آرام در میان هیاهوی اسکندریه، سیمای آن شیخ جوان ریش چانه‌ای فرانسوی مآب، و صورت آن نسخه‌ای که با نویسه زیبا و خامه درشت به رنگ زنگاری زرتاب بر نوشته بود، پیش چشمم نمایان می‌شود، پس آنگاه بی وقفه در گوش خود می‌شنوم که:

«جوانی زود گذشت و آن پیر در پی اوست، اگر آن دریافتی شتابان سوی او تاختی»

فقط بعضی مواقع اندیشه‌ای خفته در ته دلم بیدار می‌شود که گوید: آیا اسفانگیز نیست که رساله استادی را در باره سلامت بن جندل ننوشته‌ام؟

۴. دستنوشته‌های مطرانی یا پیشگویی که تحقق یافت. (۱۹۰۰-۱۹۲۷).

سالهای نخستین کودکی من با کتابخانه‌ای یگانه که تمام تعطیلات تابستانی خود را در آن گذراندم پیوند یافته است. در آبادی کوچکی میان ساختمان‌های اقتصادی مختلف، نه

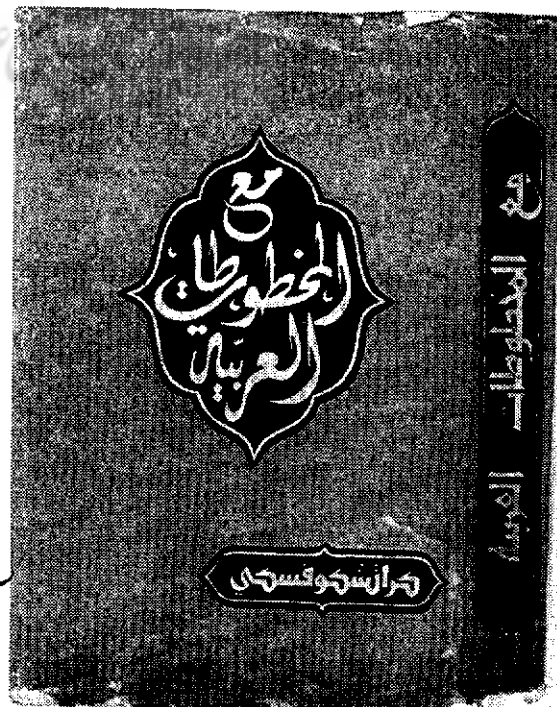
چندان دور از منزل مسکونی و در کنار اصطبل اسبها و انبار علوفه، یک (بخچال زمینی) با بنای چهار گوش بر پا بود، که طبقه اول آن دیوارهایش از کلوخه‌های سنگی جهت استفاده یخچالی ساخته آمده، اما آشکوب دوم چوبی بود که یک بلکان بیرونی بدان منتهی می‌شد. در همان آشکوب دوم یک اطاق نشیمن نمای بزرگ قرار داشت که در آن شماری گنجه و دولا ب‌های کتاب، یک میز گرد، یک میز دیگر برای کار، چند تا صندلی و یک تخت باریک نهاده بود. اثاث اطاق قدیمی و از چوب نارون زردگون که نیز با قماش قدیمی پوشیده بود. اطاق یک در شیشه‌ای و دو تا پنجره داشت که بر باغ کنارخانه می‌پایید. در باغ دو درخت تناور زیزفون روئیده از عهد ملکه یکاترینا، بدان بلندی که از چند فرسخی دیده می‌شدند. در طرف دیگر افقی پهناور و گسترده که چمنزارها و جویبار و آبیگری با آسیایی بر آن را در آغوش گرفته است، در دور دستها هم سیاهی بیشه‌های انبوه نمایان بود. همانجا در همان اطاق، گاهی روز و گاهی دیگر شب را خوابیده در رختخواب ساده بر آن تخت کوچک سپری می‌کردم.

طی سالهای مطالعات قدیمی خود پیش آمد که هر چه از مجموعه‌های ادواری کامل مجله «بایگانی روسی» مجله «آینده روسی» و مجلات دیگر مانند آنها در آن اطاق بود، به طور خستگی ناپذیری بلعیدم. حسب اتفاق همان وقت به تصویری قدیمی بر خوردم که در یکی از شماره‌های تازه مجله مطالعات انجمن تاریخ و آثار روسیه چاپ شده بود، و چون زیر نوشته آن تصویر را خواندم که همانا عکس بطریق انطاکیه «ماکاریوس» است در شگفت شدم. هم از مجله برای نخست بار دانستم که مطران ماکاریوس (ابن الزعیم، م ۱۶۷۲) دو بار در زمان تزار الکسی میخائیلویچ به روسیه آمده است. البته چیزهای بسیاری هم از آنچه خواندم در حقیقت برای من نامفهوم ماند، مقدم بر آنها این مسأله بود که چگونه ممکن است این بطریق مسیحی عرب باشد، حال آن که همه عربها مسلمانند؟ این چنین ساده می‌اندیشیدم، لیکن هم در آن زمان داستان «یوحنا دمشقی» از الکسی تولستوی به یاد آمد، و افزون بر آن نیز نفهمیدم که چرا بطریق انطاکیه از دمشق کوچید؟ چند سال گذشت تا دانستم عربهای مسیحی نقش مهمی در خلافت عربی ایفا کرده‌اند، و تاریخ ایشان صفحه جالب نظری در فرهنگ عربی باشد. ولی تمام این چیزها در

آن زمان هم به مانند کلمات عربی نامفهوم زیر نویس تصویر مطران در کنار کلمات یونانی برای من بفرنج بود. اما تصویر خود، مردی اندک خمیده را نشان می داد که چین و چروک های ناشی از مشقت بر چهره اش نشسته، تأثیری در خاطرات جوانی ام بر جای نهاده، و همین یادبود برای مدت ده سال پس از آن محفوظ ماند، آنگاه که در دمشق خلیفه بطریق ماکاریوس را دیدم، و با او از دستنوشته های سلف در گذشته اش سخن گفتم. تقدیری که انتظار آن کتابخانه - یخچال را می کشید، بد سرنوشتی بود، چقدر آن کتابخانه به من خدمت کرد! در فترات تابستان، در سنوات شاگردی، حتی در سفرم به شرق، ولی پس از آن کمتر آنجا را می دیدم. آخرین بار که دیدار آنجا دست داد، ژوئیه ۱۹۱۵ بود که با روحی آشفته و نگران آنجا را ترک گفتم. چه در همان وقت بادها صغیر گلوله های توپ ها را که از دور می غریزند به گوشها می رساند. آن موقع انتظار نداشتم که سپاهیان آلمان پس از چند ماه به نابود کردن آن کتابخانه و کتابهای آن اقدام کنند، و پیکره بطریق جز در خاطره من سالم نمانده است. هنگامی که این شاگرد، دانشجو شد، نماهای آن تصویر چنان گردید که گویی زندگی تازه یافته است. دانستم که سفر بطریق ماکاریوس را پسرش پولس حلبی وصف کرده، و کتاب وی منبع بسیار مهمی از منابع تاریخ داخلی دولت روسیه موسکوی است. هم چنین دانستم که آن کتاب را مرقص دمشقی که استاد دانشگاه مسکو بود به روسی ترجمه کرده است. بعدها که آن بیماری درمان ناپذیر بر من عارض شد، یعنی «کتابدوستی»^۲، دانستم که آن ترجمه از روی نسخه

جدیدی بوده که به نیمگام سده نوزدهم باز می گردد، و نسخه اصلی که تاریخ آن باز گرد به سال ۱۷۰۰ می باشد، طی دوره مسیحی کُشان در دمشق به سال ۱۸۶۰، چنان که برخی از دانشمندان اعتقاد دارند از دست رفته است. بارها این مطلب را هنگام سفرم به سوریه یاد آورده ام، و از جمله صدها آرزویی که بر دل من گذشته، گاهگاه این یکی خودنمایی می کرد: «ای کاش دانشمندی روسی می توانست بر دستنوشته کهن سفرنامه ماکاریوس در روسیه دست یابد!».

دو سال بر این آرزو گذشت، فایده ای نداشت، طی این دو سال توانستم به دیدار ویژه ای با آن مترجم «مرقص» نائل آیم، که روزهای آخر زندگانی اش را به آرامی در دهکده «صدینایا» نزدیک دمشق بسر می برد، ولی نتوانست مرا از چیز تازه ای آگهی دهد. با این حال، نمی خواستم بدون تلاشی دیگر جهت دیدار از کتابخانه بطریق گریگوری حداد انطاکی به میهن بازگردم. همان کتابخانه که شایعات واهی درباره آن پراکنده می شد، و بسیار کسان چیزهای غریبی از تلقیات خود در آن کتابخانه بازگو می کردند. لیکن ایشان همواره در آنجا میهمان می شدند، و پوزخند بر لبانشان می نشست که حداد نیرنگ باز است، بر همگان ترفندی می زند مگر همه گنجهایی را که در کتابخانه اش احتوا یافته به آنان نشان ندهد. اما من اعتقاد داشتم که این چیزها درست نیست، زیرا پس از دو سال با طیب خاطر نزد مسلمانان و «فرنگان» آشنا شده بودم که با فراغ بال تمام مجموعه های کتب خودشان را برای این شرق شناس فرا آمده از دورترین بلاد زمین می گشودند. مشکل بتوان گمان برد خلیفه ماکاریوس آن گنجینه های علمی را از این روسی پنهان خواهد کرد، که اسم ماکاریوس را از زمان کودکی دوست دارد. به هر حال، نخستین دیدار من از دمشق توفیق آمیز نبود، چه بطریق در آن وقت مسافر بود، سپس بدگویان نقل کردند در همان روزی که من سفر کردم بطریق باز آمد، ولی این را نیز از همان حرفهای بی معنی کذایی دانستم. بار دوم که آماده بازگشت به روسیه می شدم، نتوانستم رغبت شدید خود را جهت بازدید از پایتخت کهن خلفای اموی (دمشق) مهار کنم، و مقصود اساسی من از آن دیدار خود مقصد بود، این بار از طریق رسمی عمل کردم، با این که معمولاً بدان میل ندارم، ولی به مثابه دانشجو روی به مساعدت کنسول روسی در دمشق آوردم. وی به عنوان



گردآورنده آثار کلدانیان قدیم آوازه داشت، چنان که با یکی از استادان من در دانشگاه پترزبورگ نیز رفیق بود. با آن که وی به خوبی مراتب احساس مرا می‌فهمید، باز چنان که در دیدار نخستین هم عمل کرد، مرا بدین تعبیر اهل دمشق بر حذر داشت که «حداد مرد حيله‌گری است».

لیکن بسیار خوشحال شدم که دانستم پس از رسیدن من به دمشق بطریق در روز بعد مرا خواهد پذیرفت، ولی آن استقبال متأسفانه در یک فضای جشن مانند بود که تعداد کثیری از مدعوان را منضم داشت. آن دیدار چنین صورت گرفت که من به عنوان یک شخص روسی معرفی شدم، و سخن در پیرامون آن شخص بیشتر گفته آمد تا درباره نسخه‌های خطی. آنگاه دیدم که آدم محتاطی شده‌ام، پس یکر است درباره هدف اساسی خود از سفرم سخن گفتم. توفیق رفیق شد که موافقت بطریق برای یک ملاقات خصوصی در دو روز دیگر حاصل آمد. پس در وقت معین نزد بطریق رفتم و هنگامی که او را در وضع خانگی دیدم، واهمه‌هایی که مرا گرفته بود بنای ریختن گذاشت، جز مدیر مدارس و منشی خاص کسی دیگر پیش وی نبود. اما خود بطریق گرد روی، تکیده تن و میان بالاست، که اندکی مانند سلف خود در سده هفدهم باشد. در حقیقت نمونه «سران کلیسا»ی نوین در شرق که ایشان را به خوبی می‌شناسم. چیزی که خودم را با وی راحتی نیافتم همان مبالغه در نزاکت بود، حتی آن عبارات‌های عادی عربی مثل «خانه ما خانه شماست»، «تحت امر شما هستیم»، و جز اینها در گوشم همچون چیزی ساختگی صدا می‌کرد. مع هذا این بار نتوانستم از سخن گفتن در باب دست‌نوشته‌ها خودداری کنم. از گفتگوی من با وی معرفت بی تردید او نسبت به ادب خصوصاً ادب عربی - مسیحی نمایان شد، امری که به وجهی خاص در آن زمان برای من اهمیت داشت. پس برخی پرسشهای روشن از او نمودم، ولی با این حال، پاسخ‌های پیچیده می‌داد، و گاهی با لبخندی پنهان که خوشم نیامد جواب می‌گفت: «گویا آن اینجا باشد» یا «شنیدم که آن در حلب هست»، یا «یکی آن را به من نشان داد». وقتی که دیگر صبرم تمام شد، و از شایعه رایج راجع به نسخه خطی سفرنامه ماکاریوس به سال ۱۷۰۰ سخن گفتم، از نو لبخند محتاطانه‌ای بر لبانش آمد و به صورت معماً گونه‌ای اشاره کرد که «اما چیه؟ البته همه دست‌نوشته‌ها در آن وقت سوخته

نشده»، و بدین سان آن روز نیز هیچ چیز به من نشان نداد. گفتند که تمام کتابها در صندوق‌هایی قرار دارد که به سبب تعمیرات جاری در حجره‌های اندرونی است. پس آنگاه به بهانه غریبی متوسل شدم و گفتم که من پس از چند هفته ناگزیر از بازگشت به روسیه هستم، و آنجا البته ناراحت خواهند شد که من مجموعه‌های کتابخانه جامع الازهر را در قاهره و دانشگاه قدیس یوسف را در بیروت و مجموعه‌های اسقفی مارونی را در حلب دیده‌ام، اما در دمشق امکان دیدن کتابخانه مشهور بطریق انطاکیه دوست بزرگ روسیه را نیافته‌ام. خیال کردم که این دفعه بر آن مکار معروف غلبه پیدا کرده‌ام، بطریق را دیدم که گویی یک چند در فکر فرو رفته، سپس با همان لبخند محتاطانه که از آن خوشم نیامده گفت: «ما همواره تحت امر شما هستیم، بنده دستور خواهم داد که فردا تمام صندوق‌ها را باز کنند، و روز پنجشنبه شما هر چه خداوند به خانه این عبد فقیر مرحمت فرموده ملاحظه کنید»، که در همان حال نهایت سرور و شادی به من دست داد.

دو روز به سرعت گذشت، در وقت معین به سوی بطریق رفتم، نگهبان درگاه را ندیدم، سکوت بر مکان سایه افکنده، و برخلاف معمول آنجا دیدار کنندگان نبودند. همان وقت دانستم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. در تالار پذیرایی، همان مدیر مدارس به دیدار من آمد، و با لبخندی ظریف و معهود گفت: «حضرت ایشان دیروز به شمال مسافرت فرموده، و چون بیم داشت که بدون ایشان نتوانند شما را چنان که باید بر دست‌نوشته‌ها مستحضر نمایند، لذا امر به باز کردن صندوقها فرمودند». به طرزی تقریباً غیر ظریف پرسیدم که: «ولی آیا هم از اول نمی‌دانست که مسافرت خواهد کرد؟». آن ترسای مدیر مدارس - گویی که سؤال مرا نشنیده - به شیوه‌ای دو رویانه هم به مانند قبل گفت: «پدر ما بسیار متأسف شد، و به من دستور فرمود که بدانم مطالب شما چیست». آنگاه عقل از سرم پرید، بر شدت غضب خود اختیاری نداشتم، پس با کلمات قاطع محتاط گفتم: «به پدرتان بگو که بیهوده می‌کوشد دست‌نوشته‌هایش را از من پنهان کند، چه در هر حال همان دست‌نوشته‌ها به دست من خواهد رسید».

روز بعد دمشق را ترک کردم و به روسیه بازگشتم، خیلی

کار نامناسب و ناراحت کننده بود، و هر بار بیش از یک دستنوشته اجازه نداشتم، و دستنوشته‌ای را هم که دیده بودم اجازه نداشتم دوباره بگیرم. برگه‌های دستنوشته‌ها بدون شماره گذاری بود، که البته همین فراچینی‌های لازم را از آنها تا حد زیادی دشوار می‌ساخت. نمی‌دانم چه سبب داشت که مجاز نبودم اندازه‌های طول و عرض صفحات دستنوشته‌ها را معلوم کنم. در کتابخانه هیچ کتاب مرجع وجود نداشت، و نمی‌توانستم به سبب عدم اجازه، مرجع یا منبع رجوع با خود به کتابخانه ببرم. تمام ملاحظات و یادداشت‌های علمی که در آن کتابخانه برنوشتم با دقت و اهتمام واری می‌شد، و آنها را زود به من پس نمی‌دادند. حسب اتفاق بعدها دانستم که بایستی آنها را مدتی وا می‌گذاشتم تا یکی از کارشناسان بتواند آنها را بازرسی کند، مبادا در آن ضبط‌های عربی «رمزی سری» باشد. همه این تزییقات موجود و پایدار بود. با این حال، همه آن سخت‌گیری‌ها را آن دم فراموش کردم که نخستین دستنوشته در دستم قرار گرفت. شتابان در آن نگریستم و فوراً دانستم که دستنوشته بعدی حاوی چیزهای نابوسیده است.

بطریق بیش از چهل دستنوشته به تزار اهداء کرد، که خود مجموعه‌ای کامل باشد، و البته با شناخت شخصی خبیر در این موضوع شکل یافته است. این دستنوشته‌ها در حقیقت سترگ و برجسته‌اند، بیشتر آنها نسخه‌های یگانه باشد که همسان آنها وجود ندارد، و همانا به نحوی بارز جوانب مختلف ادب عربی - مسیحی را متصور می‌سازند. نزدیک به نیمی از آنها مؤلفات و نوشته‌های ماکاریوس انطاکی یا پسرش پولس حلبی است، که تقریباً تمام آنها به خط همین (پولس) نویسه گر بزرگ نوشته آمده است. عنوان یکی از دستنوشته‌ها اشاره دارد به این که در زمان ویای طاعون در روسیه، و طی مدتی که تزار الکسی میخایلوویچ سرگرم جنگ با لهستان بوده، هنگام فراغت در شهر کولومنا برنوشته است. حقیقت آن که وقتی چشم من بر دستنوشته‌ای افتاد که تاریخ آن راجع به سال ۱۷۰۰ می‌باشد، و متضمن سفرنامه ماکاریوس به روسیه است، دستم بلرزید و هیجانی به من دست داد. اعتقاد بر این بوده که این دستنوشته سوخته است، اینک همان کامل و سالم در برابر من قرار گرفته، به خطی دقیق که ویژگی خطوط قرن هفدهم را دارد برنوشته است. هنوز از آن امر ناگهانی

زود آن عبارت قاطع که بدون قصد از دهان من پرید و بر گوش مدیر مدارس نشست، تماماً فراموش شد. من خود (معنای) آن را نمی‌فهمیدم، حال آن که بسیاری چیزها بر حسب نفرین یا طلب گفته می‌شود که چون برتافته از آتش خشم بدون قصد است تحقق می‌یابد. البته من مطلقاً فکر نمی‌کردم که پیشگو خواهم شد، و بطریق خود نخستین یاور من در تحقق همان هدفی خواهد شد که جهت آن به دمشق مسافرت کردم. به سال ۱۹۱۳، در جشن یادواره خاندان تزاری رومانوف، در جزو مدعوان بطریق گریگوری حداد انطاکی هم بود. بیش از یک بار پس از رسیدن حداد به پترزبورگ، خبر شدم که مایل است مرا ببیند و مسرور خواهد شد اگر به دیدارش بروم. ولی همان رفتار وی با من در دمشق با خاطر آمد، پس ترجیح دادم که او را از یاد ببرم، فلذا دعوت او را اجابت نکردم. هم چنین از طریق جراید دانستم که برای خاندان رومانوف هدایایی از شرق آورده که از جمله آنها کتب است. در عین حال، پس از سفر حداد شایعات زیادی پیرامون دستنوشته‌های شرقی که آورده زبانزد شد، و از نو همان کنجکاو دیرین و نگرانی پیوسته چیده گشت. از راه پرس و جوهای مختلف توانستم که حقیقت امر را روشن کنم، و دانستم که پس از جشن و بعد از عزیمت بطریق، دستنوشته‌های شرقی عملاً تحویل «کتابخانه ویژه همایونی» در کاخ زمستانی شده است. برای من - به عنوان دانشیار تازه کار - آسان نبود که به زور از درهای کاخ وارد آنجا شوم. اما پافشاری فرهنگستان علوم مرا در هدف خویش راسخ نمود، و در غلبه بر هفتخوانی که فراراه من بود، هم وزارت دربار و هم پلیس و نگهبانی کاخ مساعدت کردند. سرانجام رخصت دیدار از کتابخانه حاصل آمد، البته در مواقعی که خانواده تزار در پترزبورگ نباشد.

باری، از دهلیزهای پیچ در پیچ و همراه با نگهبان ویژه وارد تالارهای کتابخانه شدم، که کارمندان آنجا مرا می‌پاییدند و زیر نظر داشتند. رئیس کتابخانه سالاری بود از رجال دربار تزاری که هر روز به کتابخانه نمی‌آمد، نایب او یک سرهنگ بود. غرض از حضور من در کتابخانه اصلاً برای آن دو روشن نبود. شاید به همین سبب، یکی از کارمندان روبروی من آن سوی میز می‌نشست که یک داستان فرانسوی با خود داشت، و با توجه پیاپی به من می‌نگریست که چه کار می‌کنم. شرایط

۱۹۱۹، با همراهی شاگرد استاد یار خود، آن چهل دستنوشته را در پوست‌های میشن لایی بر روی یک سورت‌مه در خیابان‌های خلوت پتروگراد (پترزبورگ سابق) به ساختمان قدیمی موزه آسیایی نزدیک به ساختمان ستوندار فرهنگستان منتقل نمودم. در آن زمان، من سرپرست شعبه شرق نزدیک بودم، که از نوه‌مه دستنوشته‌ها به تمام معنا از زیر دست من گذشت. همانجا توانستم آنها را آن طور که می‌خواهم بدون تعجیل و در شرایط بکلی متفاوت از شرایط کاخ زمستانی مطالعه کنم. گاهی اوقات با تبسم دیدار و اسپین خود را از بطریق انطاکیه در دمشق که دستنوشته‌ها از آنجا به نزد ما کوچیدند به یاد می‌آوردم. صفای شادی مرا جز یک چیز تیره نمی‌کرد، که همان سیاهه‌مقدماتی از تمام یادداشت‌های بر جای مانده در هلند باشد. آنها درست وقتی نه زود به من بازگردید که سرگرم کارهای بسیار دیگری بودم، لذا تدوین آن فهرست (توصیفی) مستدل مزبور به من وصال نداد، ناچار به طبع وصف مختصری بسنده کردم.

نمی‌دانم بطریق - که در پایان سال ۱۹۲۸ درگذشت - چه وضعی داشت که دید چگونه بسیاری از دستنوشته‌های او بین دانشمندان، معروف و مشهور شده است. از جمله دستنوشته‌های بطریق در پترزبورگ کتاب تورات عربی در سه مجلد بود، که وجود این تورات در نزد ما رشک واتیکان را برمی‌انگیخت. در باب همین کتاب تورات، کتابهای بسیاری ویژه آن نوشته شد. هم درباره آن مجادله و مباحثه بسیار مربوط به اهمیت تطبیق دستنوشته ما با نسخه روم در گرفت. هم چنین، در جزو دستنوشته‌های بطریق یک مجموعه مباحث اطلبای عربی نویسنده درباره چشم پزشکی بود، که نسخه بسیار کمیابی است و سر و صدای زیادی در میان متخصصان تاریخ علم برانگیخت. نسخه دیگر از این مجموعه طبیبی عربی در کتابخانه دوستم تیمور پاشا وجود داشت، همین نسخه به دانشگاه قاهره امکان داد تا طبعی ویراسته از بخش بیشین دستنوشته را نشر دهد. اما توصیف گرجستان به خط بطریق ماکاریوس که به کوشش یک عرب‌شناس گرجی بررسی شد. هم چنین مجموعه شامل بسیاری از دستنوشته‌های گرانبهای دیگر است، که از خوشبختی علم زندگی نشان داد این دستنوشته‌ها با ارزیابی و ارجگذاری بسزایی مواجه شده‌اند.

نپرداخته بودم، که یک ناگهان دیگر در مورد دستنوشته‌ای دیگر رخ داد. بر من روشن شد که کشور ما با این مجموعه بر آثاری از ادب عربی - مسیحی دست یافته، که نوعاً از مجموعه‌های قدیم و جدید محفوظ در پاریس یا واتیکان یا بیروت کم نمی‌آرد. در ذهن من طرح یک فهرست علمی به روشنی صورت بست که مشتمل بر نمونه‌های همسنگ برگرفته از مجموعه‌های همسان دستنوشته‌ها باشد^۲، و گزینه‌های بزرگی از مجموعه‌های دیگری و سیاهه کامل از مؤلفات ماکاریوس و پسرش پولس دربرگیرد. همه این‌ها البته آرمان آینده است، اما اکنون کار در کاخ زمستانی به کندی پیش می‌رود. کار من بارها به سبب بازگشت خانواده تزار یا عدم امکان حضور من در آن ساعتها که هر روز موعدها را تغییر می‌دادند قطع می‌شد. با این حال بعضی از مجموعه‌های دیگر را در پترزبورگ به جستجوی نمونه‌های همسنگ، محل نظر نمودم. بدین سان تا تابستان ۱۹۱۴ تدوین فهرست مقدماتی مجموعه کاخ را به پایان بردم، و البته هر لحظه احساس می‌کردم که کاخ زمستانی جای مناسبی از برای آن مجموعه نیست. در همان تابستان آنگاه که به خارجه سفر کردم، با اهتمام به جستجوی بعضی از تألیفات موجود ماکاریوس پرداختم، خواه در کتابخانه جالب و مجهز دانشگاه لیپزیک، یا در آن ساختمان محقرانه انجمن شرق‌شناسی آلمان در شهر هاله که بارها تنها دیدار کننده آن بودم، فلذا بایستی پس از آن که کار روزانه تمام می‌شد کلید را در جایی بگذارم که قرار شده بود. آخرین کتابخانه‌ای که هم در آن سال بر سر راه من بود، همانا کتابخانه دانشگاه لیدن است که مجموعه‌های «وارنر» در اطاقی ساکت قرار دارد. هنگام اقامت خود در آنجا آتش جنگ شعله ور شد، که تمام مواد کار علمی حاصل من چندین سال در آنجا ماند. امری که حیرت شدید مرا برانگیخت، همان تحقق یافتن تمامی آن عبارت خشمگانه است که در دمشق از دهان من بیرون آمد. پس از انقلاب اکتبر حین تهیه مکانی مناسب برای گنجینه‌هایی که گردآوری آنها طی قرن‌ها صورت پذیرفته، مجموعه بطریق را در «کتابخانه ویژه همایونی» یادآور شدم، که تصور نمی‌رود یکی از آنها چنین مجموعه‌ای را شامل باشد. پس مقرون به توفیق گردید، فرهنگستان خواست تا آن مجموعه سریعاً به موزه آسیایی تحویل گردد. پس یکی از روزهای سرد زمستان سال

پی‌نوشت‌ها

۱. این بیت چنین در متن به ضبط آمده، ولی صاحب لسان العرب آن را به وجهی دیگر از سلامة بن جندل به نقل آورده: «وکی حثیناً، و هذا الشَّيْبُ يَتَّبِعُهُ

لو كان يَدْرِكُهُ رَكْضُ اليعاقبِ»

(۱/ ۶۲۲)

جوانی زود گذشت و آن پیر در پی اوست، اگر آن دریافتی شتابان سوی او تاختی.

باید افزود، چنانکه بیاید، اصلاً تحقیق در اشعار سلامه بن جندل موضوع همان رساله نا نوشته کراچکوفسکی بوده است.

[مترجم]

۲. در اصل «عشق به نسخه‌های خطی». است [مترجم].

۳. مقصود کراچکوفسکی، تدوین یک فهرست توصیفی برای نسخه‌های خطی مزبور است، و مراد از نمونه‌های همسنگ (= موازنات) آن که حسب معمول در فهرست نگاری نسخ خطی، عبارات آغاز و انجام نسخه‌ها را نقل و عناوین ابواب و فصول آنها را ذکر می‌کنند، تا در موارد مشابه و مطابق بنا به روش قیاس تمثیلی (= آنالوژی) به امر نسخه‌شناسی مدد رساند. [مترجم]

بدین سان، بطریق گریگوریوس حداد نتوانست همچون «سوارکار بخیل» باشد، که اعتقاد داشت می‌تواند گنج هایش را از چشم دیگران پنهان کند. لیکن آن چشمها با شادی هیجان‌انگیز همان ثروت را فتح کردند. و بدین کار دانشمندان توانستند صفحات تازه‌ای را در تاریخ تمدن بشری روشن نمایند. اینک من گاهگاه با تصویر ماکاریوس روبرو می‌شوم، که نگاهش چونان گذشته‌ها تیز و پرسشگر، درست به مانند همان نگاه است که به این شاگرد نوجوان در آن کتابخانه شگفت‌انگیز می‌نگرد. پس خود را چنان می‌بینم که بی اختیار خطاب به او گویم: «کوشیدم تا هر چه در توان من است از برای تألیفات تو انجام دهم». و از نو، نقشی که هرگز محو نگردد، خاطرات نخستین کتابخانه‌ای که مرا در کودکی به آغوش خود کشید و پرورد، در نظرم می‌آید.

تازه‌های نشر



الأسرار الخفية في العلوم العقلية

العلامة الحلبي (الحسن بن يوسف بن المطهر)، تحقيق: مركز الأبحاث والدراسات الإسلامية، مركز انتشارات دفتر تبليغات اسلامی حوزه علمية قم، قم، ج ۱، ۱۳۷۹ هـ. ش.

الأسرار الخفية في العلوم العقلية از امهات متون فلسفی اسلامی پس از ابن سینا و پیش از مکتب اصفهان به شمار می‌رود، و هر چند مؤلف بزرگوارش از مشهورترین اثر آفرینان جهان اسلام است، تاکنون این کتاب طبع نشده و مخطوط بوده است. چون اهل دانش و پژوهش از دیرباز، نام این اثر را در خلاصه الأقوال و الجوهر النضید و کشف المراد خود علامه و آثار دیگران دیده، و نیز خوانده بودند که نسخه کتاب به خط مؤلف در نجف اشرف موجود است، شوقی وافر به زیارت آن داشتند. اینک مصححان دفتر تبلیغات اسلامی این کتاب را بر اساس دو نسخه خطی یکی از ترکیه، و دیگر از مجلس شورای اسلامی تهران) تصحیح و منتشر کرده‌اند. کتاب در سه بخش «منطقیات» و «طبیعیات» و «الهیات» سامان داده شده و به نام شرف الدین هارون بن شمس الدین صاحب دیوان جوینی. که داماد خلیفه عباسی و مردی صاحب نفوذ و دانش پرور بود. تألیف گردیده است.

علامه در این کتاب از آراء و آثار استاد بزرگوارش، خواجه نصیر الدین طوسی، بسیار اثر پذیرفته و از شرح اشارات و همچنین تلخیص المحصل او بهره فراوان برده است. مصححان در ضبط و تصحیح و تخریب، زحمات فراوانی متحمل شده‌اند. امید است در چاپ آینده بخش فهارس را مبسوطتر سازند.

